طنز

اعترافات یک مترجم

علی خزاعی‌فر

همین ابتدا عرض کنم که اعترافات بنده کاملاً خودجوش است و به‌هیچ‌وجه‌من‌الوجوه اجباری نیست و مورخان ترجمه می‌توانند با خیال راحت به آن استناد کنند.

اگر کسی بپرسد: «این اعترافات مایهٔ خجالت شما نمی‌شود؟»، جوابم این است که نه. نمی‌شود، چون تا این حرف‌ها به گوش کسی برسد من از این جهان رفته‌ام و دیگر حسابم با کرام‌الکاتبین و کسانی است که احیاناً از کارهای من دچار ضرر و زیان شده‌اند. آدم مرده هم که خجالت سرش نمی‌شود.

و اگر کسی بپرسد: «اگر راست می‌گویی چرا تا زنده بودی اعتراف نکردی؟» جوابش این است که قاعدهٔ اعتراف همین است. اگر می‌خواهی راست بگویی، باید زمانی دهانت را باز کنی که دچار ضرر و زیان نشوی. اگر راست بگویی و دچار ضرر و زیان بشوی، این کار اسمش اعتراف نیست؛ حماقت است! همین اعتراف دم مرگ هم خودش غنیمت است. چه‌بسا آدم‌ها که رازهای گناه‌آلودشان را با خود به گور می‌برند. باز گلی به گوشهٔ جمال ما که قرضمان را هرچند با تأخیر ادا می‌کنیم و خودمان را سبک می‌کنیم و می‌رویم.

و این است شرح گناهی که کرده‌ام. می‌دانید اولین کسی که تاگور را به ایرانیان معرفی کرد من بودم؟ قضیه از این قرار است که در اوایل دههٔ ۴۰، یک روز در کتاب‌فروشی بروخیم داشتم کتاب‌های خارجی را تورق می‌کردم ببینم چه کتابی برای ترجمه مناسب است. دیدم دو نفر دارند دربارهٔ نویسنده‌ای هندی به نام رابیندرانات تاگور صحبت می‌کنند. اولی گفت تاگور آدم مهمی است چون اولین آسیایی است که توانسته جایزه نوبل ادبی را بگیرد و گفت اگر تاگور به فارسی ترجمه بشود بازار خوبی برای ترجمه‌هایش هست. دومی گفت حیف که آثارش به زبان هندی است و گرنه خودش اقدام به ترجمه آنها می‌کرد. اولی گفت اتفاقاً مجموعه‌ای از اشعارش به انگلیسی ترجمه و چاپ شده و مترجمی به نام الف. ک. کتاب را گیرآورده و دارد ترجمه‌اش می‌کند.

این مترجم را دورادور می‌شناختم چون خانه‌اش نزدیک خانهٔ سابق ما بود و تنها زندگی می‌کرد. اول بهش حسادت کردم که چنین کتاب شکاری گیرآورده. بعد، شب که می‌خوابیدم، به فکرم رسید که کتابش را بدزدم و خودم ترجمه کنم. خانه‌اش ته یک کوچهٔ خلوت بود و دیواری کوتاه داشت. کافی بود خودم را از دیوار بیندازم تو. فقط باید وقتی می‌رفتم که خانه نباشد.

آن شب تا صبح خوابم نبرد. صبح که شد، یک کیسه‌گونی برداشتم و رفتم سر کوچه آقای الف. ک. و پشت درختی منتظر شدم. یکساعت بعد از خانه بیرون آمد. به‌سرعت خودم را به داخل خانه انداختم و وارد اتاقش شدم. کتاب تاگور روی میزش بود و هفت هشت صفحه بیشتر ترجمه نکرده بود. کتاب را برداشتم ولی برای ردگم‌کردن، حدود سی کتاب فارسی و انگلیسی دیگر را هم برداشتم و انداختم توی گونی و از در خانه خارج شدم. به ترجمه‌اش هم دست نزدم چون ترسیدم وسوسه بشوم و همان ترجمه را بنویسم و بعداً گیر بیفتم. قبلاً یک بار دیگر ترجمه‌ای از مترجمی ناشناس از دورهٔ مشروطه را دزدیده بودم و به نام خودم به ناشر داده بودم. نگو مترجم چند جا اشتباه ترجمه کرده بوده و من هم به‌ناچار همان اشتباهات را تکرار کرده بودم و گیر افتادم.

این‌طوری شد که مجموعه‌ای از غزلیات تاگور را اولین بار من به فارسی ترجمه کردم. کار سختی نبود. البته تاگور زبان سختی داشت و من بسیاری از جاها استعاره‌هایش را نمی‌فهمیدم چون به سبک پیچیدهٔ هندی بود. ولی من آن موقع فیلم‌های هندی زیاد می‌دیدم و ترانه‌های هندی را برای خودم معنی می‌کردم. بعضی کلمه‌ها که اصلاً فارسی بود. بعضی کلمه‌ها را هم از حرکت چشم‌وابرو هنرپیشه‌ها می‌فهمیدم. بقیهٔ کلمه‌ها را هم حدس می‌زدم. غزلیات تاگور را همین‌طور ترجمه کردم.

یک هفته طول نکشید که کار را جمع کردم و بردمش پیش ناشری باکلاس. وقتی گفتم نویسنده هندی است، ناشر اخم کرد و بدون اینکه حتی به ترجمه نگاه کند، گفت: «ما کتاب هندی چاپ نمی‌کنیم.»

گفتم: «آقا این تاگور مهم‌ترین ادیب هند است.»

گفت: «اگر تاگور یکی از خدایان هند هم باشد کتاب هندی چاپ نمی‌کنیم. مایهٔ سرشکستگی است برای ما.»

گفتم: «آقا تاگور اتفاقاً یکی از خدایان ادبیات هند است و اولین نویسندهٔ آسیایی است که غربی‌ها بهش جایزهٔ نوبل ادبی داده‌اند. غربی‌ها که بیخود جایزه به کسی نمی‌دهند، آن‌هم جایزه نوبل.» تا گفتم غربی‌ها، چشمانش گرد شد. گفت: «جان ما؟»

گفتم: «به جان شما. بروید از خودشان بپرسید.»

کتاب را گرفت و نیمی از دستمزدم را فی‌المجلس پرداخت و کتاب را با تیراژ سه‌هزار چاپ کرد. البته، پیش خودمان بماند، کمی احساس گناه می‌کردم، ولی خودم را دلداری می‌دادم و می‌گفتم اولاً کسی که امکاناتش را داشته که کتاب را از خارج وارد کند حتماً باز هم می‌تواند این کار را بکند. ثانیاً من ترجمه را که ندزدیده بودم. کتاب را دزدیده بودم. جرم من در حد دزدیدن یک کتاب بود. حقوق مؤلف هم که قابل دزدیدن نبود چون قانون حقوق مؤلف در ایران رعایت نمی‌شد. مشکل من این بود که کسی را خارج نمی‌شناختم برایم کتاب بفرستد. مجبور بودم از بین معدود کتاب‌های قدیمی کتابخانه‌ها و کتاب‌فروشی‌ها انتخاب کنم و آخرین ترجمه‌ام که داستان مهیج گاوچرانی در غرب وحشی آمریکا بود روی دستم مانده بود چون ناشر می‌گفت کسی نویسنده‌اش را نمی‌شناسد.

از ترجمه بسیار استقبال شد و ناشر تصمیم گرفت آن را دوباره چاپ کند. فکر کردم در چاپ جدید مقدمه‌ای بنویسم و در آن مقدمه از مشکلات ترجمهٔ کتاب صحبت کنم و مبانی نظری روش ترجمه‌ام را به تفسیر شرح بدهم. حتی فکر کردم که متن را دوزبانه چاپ کنم. اما ناشر گفت که خرج بیخود روی دست من نگذار. مردم همین‌طوری کتابت را می‌برند.

یک هفته پس از اینکه چاپ دوم کتاب به بازار آمد، احضاریه‌ای از دادگاه به دستم رسید که در ساعت فلان در شعبهٔ فلان حاضر باشم. کسی که خوب می‌شناختمش از من به جرم دزدیدن کتابش شکایت کرده بود. در ساعت مقرر رفتم دادگاه. طرف قبل از من آمده بود و آن‌قدر عصبانی بود که حتی جواب سلامم را هم نداد. رفتیم پیش قاضی. صاحب کتاب گفت که این آقا کتاب مرا دزدیده و ترجمه کرده و چاپ کرده. قاضی پرسید کتاب را از کجا آوردید. گفتم از یک دست‌فروش جلوی دانشگاه تهران خریدم. بیچاره هیچ دلیل محکمه‌پسندی نداشت. انگار فقط می‌خواست مرا اذیت کند. گفتم دوست عزیز، از اینکه کتابتان را دزدیده‌اند متأسفم ولی حاضرم پولی را که بابت تهیهٔ کتاب داده‌اید بپردازم. از این حرف بیشتر عصبانی شد و گفت: «پول کتاب مهم نیست. این تنها نسخهٔ موجود کتاب در ایران است و مالکیت آن در انحصار من بود. تو حق ترجمهٔ این کتاب را از من دزدیدی.»

و بعد رو کرد به قاضی و گفت: «ترجمهٔ ایشان از رابیندرانات تاگور آشغال است. خدا

را شکر که تاگور زنده نیست که این ترجمه را ببیند. حالا هم که مُرده اگر بفهمد روحش در قبر می‌لرزد. من اصلاً از بابت دزدی شکایت ندارم. از کیفیت ترجمهٔ ایشان شکایت دارم. بدهید ترجمه را به مترجمان رسمی دادگستری تا بررسی کنند و گزارشی به شما بدهند تا ببینید این جاهل برسر بزرگ‌ترین ادیب کشور دوست و همسایه هندوستان چه آورده است.»

اینجا بود که عصبانی شدم. گفتم: «مرد حسابی! چرا چرت‌وپرت می‌گویی؟! این ترجمه سه‌هزارتایش رفته و به چاپ دوم رسیده آن‌وقت تو می‌گویی ترجمه‌ام آشغال است؟! ترجمه‌های خودت آشغال است! ترجمه‌های هفت جدّوآبادت آشغال است! اصلاً خودت آشغالی!...»

خلاصه دست‌به‌یقه شدیم که قاضی مداخله کرد و گفت: «آقایان موضوع شما ربطی به دادگاه ندارد و اگر می‌خواهید دعوا کنید بروید بیرون دادگاه.»

از دادگاه آمدیم بیرون. صاحب کتاب داشت با صدای بلند افراد خانواده‌ام را یکی‌یکی احضار می‌کرد که من دور شدم تا صدایش را نشنوم. ۞